

---

هنگامیکه اله لویا کُن از قلعه‌ی اورست فرود می‌آمد، شهر یخ را در غرب اردوی ششم، آنسوی نوار تخته سنگها دید که زیر سلسله جبال چوآیو در نور آفتاب میدرخشید. اندیشید «این حتماً شانگری لا است» اما آنچه میدید دره‌ی سرسبز جاودانگی نبود، بلکه کلان شهری بود متشکل از سوزنهای باریک و تیز و غول آسای یخ. صدای شرپا بمپا که هشدار میداد حواسش را جمع کند، رشته افکارش را گسیخت. اما همینکه دوباره به آنسو نگرید، دیگر از شهر اثری نبود. با اینکه هم چنان در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی بودند، ظهور آن شهر ناممکن او را به مکانی دیگر در گذشته برده و اتاق مطالعه‌ی پدرش در محله‌ی «بیزواتر» را بیادش آورده بود. همان اتاقی که میز و صندلی قدیمی از چوب تیره رنگ و پرده‌های مخمل سنگین داشت و پدرش، اُتو کُن، کارشناس تاریخ هنر و نویسنده‌ی شرح حال پیکایا، در آخرین سال زندگی‌اش، هنگامیکه الی چهارده سال بیشتر نداشت، از «خطرناک‌ترین دروغی که در زندگی

بخوردمان میدهند» سخن گفته بود. بنظر پدر این دروغ چیزی جز ایده‌ی «هم آهنگی» نبود. «هر کس سعی کند بخودش بقبولاند که پایه‌های امور این زیباترین و در عین حال شرترین سیاره برهم آهنگی استوار است و آنچه بر روی کره زمین یافت میشود، از عوامل هم سازی تشکیل شده که دست آخر در هم جا می‌افتند، فوری برو تلفن کن بیایند او را به دارالمجانین ببرند»، آنوقت در حالیکه گویا پیش از این نتیجه گیری به سیارات دیگر هم سری زده است، نصیحت‌کنان ادامه داده بود «دنیا پر از تضاد است. این را هرگز از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی‌ها و قدیسن همه هم زمان زندگی میکنند و در حالیکه در گوشه‌ای به اوج خوشبختی میرسی، در پایان راه جهنم انتظارت را میکشد. دنیایی از این وحشی‌تر وجود ندارد.» حتی وجود کلان شهر یخ بر بام دنیا نمیتوانست اُتو را به حیرت آورد. اُتو کن مانند همسرش آلیسیا، مادر الی از مهاجران لهستانی و بازمانده‌ی اردوگاههای زمان جنگ بود، اردوگاهی که نام آن در سراسر دوران کودکی الی هرگز بر زبان نیامده بود. آلیسیا بعدها به دخترش گفته بود «میخواست طوری رفتار کند که انگار همچین جایی هرگز وجود نداشته است». اُتو از بسیاری جهات واقع بین نبود، اما مرد خوبی بود. «او بهترین مردی بود که در زندگی دیده‌ام»، هنگام گفتگو لبخندی بر لب داشت که گویی از درونش می‌تراوید. آلیسیا هرطور بود در عالم خاطرات با او مدارا میکرد، اگرچه وقتی زنده بود همیشه از عهده‌ی تحملش برنیامده بود. گهگاه با رفتارش دل آدم را بهم میزد. مثلاً نفرت از کمونیزم را بجایی رسانده بود که گاه رفتار افراطی‌اش باعث خجالت میشد، از جمله در مراسم کریسمس. با اینکه همگی یهودی بودند اصرار داشت آنرا جشن بگیرند. میگفت «این یک رسم انگلیسی است و بجا آوردن آن به مثابه احترام به ملت میزبان ماست.» و آنوقت (بنظر زنش) با یک حرکت همه چیز را خراب میکرد. همینطور که در کنار مهمانها جلوی آتش شومینه نشسته بودند و زیر نور چراغهای درخت کریسمس کنیاک مینوشیدند، یکمرتبه در حالیکه ادای لهجه‌ی چینی‌ها را در می‌آورد،

بلند میشد داد میکشید که «بابائونل مرده! من کشتمش! من خود مانو هستم. لازم نیست به همدیگر هدیه بدهید، هی، هی، هی!» چهره‌ی برف زده‌ی الی کن بالای کوه اورست با بیاد آوردن این صحنه منقبض شد. درست مثل چهره‌ی مادرش. درون چادر اردوگاه چهارم، در ارتفاع ۲۷۶۰۰ پایی، سازش‌ناپذیری عناصر و عرصه‌های زندگی، ایده‌ای که گاه جان کلام پدر بنظر میرسید، مبتدل و بی محتوا مینمود. بعدها در تختخوابی که پشتی آن با پارچه‌ی ابریشمی سفید به شکل هیمالیا تزئین شده بود به جبرئیل فرشته گفته بود «اورست انسان را به دنیای سکوت میبرد. وقتی پائین می‌آیی احساس میکنی در دنیا هیچ چیزی نیست که ارزش گفتن را داشته باشد. هیچ. و سپس این هیچ مانند ندایی درونی وجودت را در میان میگیرد. نه - بودن، که داوم نمیپذیرد و بی درنگ بورش دنیا چون اقیانوس بر خیالت حاکم میشود. بگمانم آنچه انسان را به سکوت وامیدارد چشم انداز کمال مطلق است. با خود می‌گویی من که اندیشه و گفتارم با کمال چنین فاصله‌ای دارد چرا باید سخن بگویم، گویی چنانچه دهان بگشایی، به آنچه بر تو رفته است خیانت کرده‌ای. اما این حس دیر نمی‌پاید و می‌پذیری که برای ادامه آنچه که هست ناچاری به سازش‌ها و پذیرفتن درهای بسته تن در دهی.» بیشتر اوقات نخستین هفته‌ای که با هم بودند در رختخواب گذشت. اشتهای هریک برای دیگری پایان‌ناپذیر مینمود: روزی شش هفت بار عشق می‌ورزیدند. الی گفت «تو درها را بروی من گشودی. تو با آن تکه ژامبون توی دهانت، درست مثل این بود که با من حرف میزدی. احساس میکردم میتوانم افکارت را بخوانم.» و ادامه داد «و توانستم، نه؟» جبرئیل سرش را تکان داد: راست میگفت. «افکارت را خواندم و آنچه را باید میگفتم از زبانم شنیدی.» و با شگفتی افزود «خیلی راحت گفتم. و آنوقت، بینگو: عشق، نخست کلام بود.» مادرش به این دگرگونی دراماتیک زندگی الی با دیدی قضا و قدری مینگریست. گریز معشوق از چنگال مرگ را میگویم.

وقتی برای ناهار به رستوران وایت چپل بلوم رفته بودند، در حالیکه سوپ میخوردند گفته بود «بگذار بگویم وقتی خیرش را بمن دادی چه از ذهنم گذشت، با خود گفتم وای که دوران عشق و هوس رسیده و بیچاره الی باید آنرا تجربه کند. طفلک الی»

استراتژی الیسیا این بود که احساساتش را درست کنترل کند. زنی بود بلند قد، با هیکل پر و دهان شهوت‌انگیز. ولی همانطور که خودش میگفت «من هیچوقت اهل های و هوی سر و صدا نبوده‌ام.» با الی صادقانه از انفعال خود در امور جنسی سخن گفته و فاش کرده بود که «اتو، چطور بگویم، طور دیگری بود. او به حد اعلای هوس تمایل داشت و وقتی تحرکی در من نمیدید خیلی ناراحت میشد.» زمانی که پی برده بود شوهر ریزه، کچل و عصبی‌اش با زنان هم تیپ خودش، یعنی بلند و توپُر حشر و نشر دارد، تسکین یافته بود. با این تفاوت که آنها حشری هم بودند و هرکاری می‌خواست می‌کردند و با صدای بلند حرفهایی می‌زدند که بیشتر تحریکش می‌کرد و تا دلت بخواد تظاهر می‌کردند. فکر می‌کنم نسبت به شوق و ذوقش واکنش نشان می‌دادند، شاید هم نسبت به کیف پولش. هرچه باشد اتو مردی سنتی بود و به آنها هدایای گرانبی‌قیمت می‌داد. «اتو اله لویا کن را «مروارید گران‌بهایم» می‌نماید و در عالم خیال برایش آینده‌ای درخشان ساخته بود. او را در حرفه‌ای مانند تک نوازی پیانو، غرق در شهرت و افتخار میدید. سه هفته قبل از مرگش در همان اتاق مطالعه، آثار نویسندگان بزرگ و تحقیقات مربوط به پیکایا، همانجایی که میمون خشک شده‌ای را نیز نگهداری می‌کرد و می‌گفت سزان، رامبراند و رنوار برای طراحی پرتره‌های مشهورشان ابتدا آنرا مدل قرار داده بودند، بعلاوه ابزار و آلات مختلف، از جمله ابزاری برای تحریک جنسی که شوک‌های کوچک الکتریکی وارد می‌کرد و نیز نخستین چاپ کتاب «ابو شاه»، نوشته ژاری هم در آن یافت می‌شد، بله، در همان اتاق به الی گفته بود «راستش خواهرت آنطور که دلم می‌خواست از آب در نیامده، النا دلش بجای مغزش کار می‌کند». او نام لهستانی یلنا را به شیوه‌ی انگلیسی الِنا تلفظ

می‌کرد، همانطور که آله لویا را الی می‌نامید و نام خانوادگی خود را از کهن به کن تبدیل کرده بود. پژواک هر چه مربوط به گذشته بود آزارش می‌داد. ادبیات لهستانی نمی‌خواند و به آثار نویسندگانی چون هربرت، میلوز و جواترها مانند بارانزوک توجهی نداشت. از نظر زبان آلوده‌ی تاریخ بود. اما با لهجه‌ی غلیظ اروپای شرقی‌اش با غرور می‌گفت «من حالا خودم را یک انگلیسی می‌دانم و از پیش تاش پیش تاش خوشم نمی‌آید.» با اینکه آدم کم حرفی بود، ظاهراً از اینکه نسخه‌ی بدل نجیب زاده‌های انگلیسی باشد چندان ناراضی بنظر نمی‌رسید. اکنون که مدتها از آن زمان می‌گذشت، چنین بنظر می‌آمد که اتو خوب می‌دانست مقلدی بیش نیست و شاید از اینرو هرگز پرده‌های سنگین اتاق مطالعه را نمی‌گشود که مبادا تضادی را که در درون خود می‌یافت، در دنیای خارج عیان‌تر ببیند و بجای خیابان مسکوی خیالی‌اش هیولایی را مشاهده کند.

آلیسیا در حالیکه غذای اصلی را میکشید، گفت «معتقد بود آدم باید با بقیه مردم قاطبی بشود. وقتی داشت اسم هایمان را عوض می‌کرد، گفتم اتو، این کار لزومی ندارد. اینجا که امریکا نیست. ما در لندن هستیم، لندن دابلو ۲. اما او میخواست همه چیز را از نو شروع کند. حتی یهودی بودنش را. مرا بیخوش، اما متوجه هستم چه دارم می‌گویم و خیلی با شورای نمایندگان جنگید. ظاهراً مثل آدمهای متمدن رفتار می‌کردند و به زبان سیاست سخن میگفتند. اما در باطن میخواستند چشم ما را در بیاورند.» پس از مرگ شوهر، فوراً نام خانوادگی قدیمش، کهن را اختیار کرده و به کنیسه رفته بود. اکنون مزه‌مزه کنان گفت «دیگر نمی‌خواهم تقلید زندگی را در بیاورم.»

اتو کن هفتاد و خرده‌ای از سنش می‌گذشت که درون دالان خالی آسانسور سقوط کرده و مرده بود. اما این موضوعی بود که حتی آلیسیا که بسیاری از تابوها را راحت بیان می‌کرد، حاضر نبود بر زبان بیاورد. آخر چگونه ممکن است یکی از بازماندگان

اردوگاههای جنگ چهل سال تمام زنده بماند و آنوقت کاری را که آن هیولاها از عهده‌اش برنیامده بودند شخصاً تمام کند؟ آیا هر قدر مقاومت کنیم سرانجام پلیدی پیروز می‌شود، یا اینکه قطعه‌ی ناچیزی یخ در خون باقی می‌گذارد که رفته رفته درون رگها حرکت می‌کند و روزی به قلب می‌رسد؟ و از آنهم بدتر، آیا ممکن است نحوه‌ی مرگ یک مرد با چگونگی زیستنش در تضاد باشد؟ الی که نخستین واکنش نسبت به خبر مرگ پدر خشمی طوفانی بود، این پرسش‌ها را بسوی مادر پرتاب کرده بود. آلیسیا با چهره‌ای چون سنگ زیر لبه‌ی پهن کلاه سیاهش فقط گفته بود «تو هم مثل او اختیار احساسات از دست در می‌رود. این را از او به ارث برده‌ای عزیزم.»

پس از مرگ اتو، آلیسیا شیک‌پوشی و رفتار برازنده‌ای را که در محراب جذب فرهنگی و انگلیسی شدن، به شوهر هدیه کرده بود، به کناری نهاد و دیگر در صدد نبود خود را مانند بانوان اسم و رسم‌دار بنمایاند. درد دل کنان به الی گفت «وای که چه راحت شدم. حالا هرطوری دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم.» حالا موهای فلفل نمکی‌اش را به طرزی نه چندان منظم پشت سرش جمع می‌کرد و لباسهای گلدار تقریباً یک شکلی را که از سوپر مارکت می‌خرید، می‌پوشید، آرایش نمی‌کرد، برای خودش یک دست دندان مصنوعی راحت خریده بود، در باغچه‌ای که اتو اصرار داشت باید عیناً مثل باغچه‌های انگلیسی گلکاری شود (درختی نمادین در مرکز و گلکاری در اطراف آن) سبزی گذاشته بود و بجای میهمانی‌های شام مملو از گفتگوهای روشنفکرانه، میهمانان باب طبع خود را به ناهار دعوت میکرد. خوراکیهایی با سس‌های سنگین می‌پخت و برای دسر دست کم سه نوع پودینگ تدارک می‌دید. در خانه‌اش شاعران معجارتانی برای درویش پیرو گروچی یف لطفه‌های پیچیده نقل می‌کردند و گاه نشسته بر روی کوسن‌هایی روی موکت، در حالیکه به بشقابهای پر از غذای خود خیره مانده بودند، در سکوتی که انگار هفته‌ها طول میکشد فرو می‌رفتند. سرانجام الی از این مراسم بعدازظهرهای یکشنبه خسته شد و آنقدر در اتاق خود تنها

ماند تا به سنی رسید که با موافقت فوری آلیسیا توانست خانه پدری را همراه با راهی که پدر برایش در نظر گرفته بود، ترک گوید، پدری که خیانتش به تلاش عظیمی که در جوانی برای زنده ماندن کرده بود، او را چنین به خشم می‌آورد. الی وارد دنیای عمل شد و دانست کوه‌هایی پیش‌رو دارد که می‌بایست بپیماید. آلیسیا کهن که در گذشته تغییر جهت الی را نه تنها قابل درک، بلکه ستایش‌انگیز یافته و همواره از او جانبداری کرده بود، حالا نمی‌توانست (و این را وقتی قهوه آوردند بروز داد) دلیل علاقه‌ی او را به جبرئیل فرشته، ستاره‌ی نام‌آور فیلم‌های هندی درک کند. می‌گفت «اینطور که وصفش میکنی، آدمی نیست که بما بخورد.» منظورش این بود که مردی مثل فرشته به درد الی نمی‌خورد، اما اگر کسی به او یادآوری می‌کرد که پشت این حرف دیدگاهی نژادپرستانه و تحقیرآمیز نسبت به مذاهب دیگر نهفته است، واقعاً از کوره در می‌رفت. در حالیکه الی که همین نکته را دریافته بود به تلخی جوابداد «مسئله اینست که من از آدمهایی که بنظر شما بما میخورند، خوشم نمی‌آید» و برخاست. پاهایش درد می‌کردند. ناگزیر تقریباً لنگ لنگان از رستوران خارج شد. صدای مادرش را می‌شنید که بلند بلند خطاب به مشتریهای رستوران می‌گفت «عشق و هوس بزرگ همین است. به دختر آدم اجازه می‌دهد هرچه دلش می‌خواهد بگوید».

\* \* \*

معلوم نبود چرا در تعلیم و تربیت الی، بعد از نکات را پشت گوش انداخته یا بکلی فراموش کرده بودند. یک روز یکشنبه، مدتها پس از مرگ پدر از کیوسک ته خیابان روزنامه می‌خرید که فروشنده اعلام کرد «این هفته‌ی آخر است. بیست و سه سال است دارم در این کیوسک جون می‌کنم، آخرش هم این



پکی‌ها<sup>۱</sup> ورشکستم کردند». با شنیدن واژه «پکی» فیل‌هایی در ذهنش مجسم شدند که آرام در خیابان مسکو قدم میزدند و هرچه روزنامه فروش بود زیر پا له میکردند. با سادگی تمام پرسید «پکی یعنی چه؟» و جوابی که شنید زهرآلودتر بود «یعنی یهودی پوست فیهوهای». از آن پس تا مدت‌ها مالکان کیوسک‌های خیابان را «پکی» می‌دید: آدم‌های معیوبی که بخاطر رنگ پوستشان از دیگران متمایز بودند. و این قصه را هم برای جبرئیل تعریف کرده و جواب شنیده بود که «راستی؟ نکند این هم یکی از جوک‌هایی است که درباره فیلها ساخته‌اند.» زندگی با همچه مردی آسان نبود.

اما حالا این آدم درشت هیکل و عامی، مردی که درهای بسته‌ی روح آلی را برای نخستین بار گشوده بود در کنارش روی تختخواب دراز کشیده بود و راحت به درون سینه‌اش می‌خزید و قلبش را نوازش می‌کرد. سالها بود چنین چابک وارد صحنه‌ی سکس نشده بود. تا بحال هرگز چنین رابطه‌ای نداشت که چنان به سرعت پیش رفته، ولی از پشیمانی و دلزدگی بدور مانده باشد. بعد از سفر، سکوت طولانی‌اش (آنوقت آلی هنوز نمی‌دانست که او نیز مسافر هواپیمای بستان بوده است) که از بی تفاوتی نسبت به رابطه‌شان حکایت می‌کرد، آلی را بسیار رنجانده بود. چطور ممکن بود خواست و نیاز بزرگ او را بد فهمیده باشد؟ خبر مرگش نیز واکنشی دوگانه بهمراه آورده بود. از یک سو شادی از اینکه جبرئیل از آن سر دنیا نزد او می‌آمد تا غافلگیرانه عشقش را بنمایاند، این که سامان زندگی‌اش را در هم ریخته بود تا با او از نو همه چیز را بسازد، در حالیکه از سوی دیگر غم و اندوه بزرگ محرومیت از وجود او، در همان آنی که پی برده بود واقعاً دوستش می‌داشته. با اینهمه بعداً در درون خود واکنش تازه‌ای یافت که چندان مثبت نبود. منظور جبرئیل از اینکه سرزده و بی خبر نزد او بیاید چه بود؟ آیا تصور می‌کرد او جز عشق و انتظار کار دیگری ندارد و آپارتمانش آنقدر بزرگ است که برای زندگی دو نفری کفایت میکند؟ این درست

---

<sup>۱</sup> - مخفف پاکستانی است.

همان رفتاری بود که از یک هنرپیشه‌ی لوس و نُتر سینما انتظارش می‌رفت. انگار هرچه دوست دارند باید مثل میوه‌ی رسیده از آسمان درسته جلوی پایشان بیافتد. خلاصه احساس می‌کرد وجودش تصرف شده، یا اینکه قرار بوده تصرف بشود. اما فوری از خودش بدش آمد و آن احساسات بیهوده را عقب راند. چون هرچه باشد جبرئیل برای این پیش‌فرضها، اگرچه درست هم باشند، بهای سنگینی پرداخته بود، هرچه باشد نمی‌توان برخلاف انتظار معشوق مرده‌ای رفتار کرد.

و بعد ناگهان جبرئیل جلوی پایش روی برفها بیهوش افتاده و با حضور ناممکنش نفس او را بند آورده بود. اول با خود گفته بود نکند این هم یکی دیگر از آن اشتباهات بَصْرَی باشد - الی این اصطلاح را به واژه‌ی اشباح ترجیح میداد، چون پس زمینه‌ی خرافاتی بهمراه نداشت. بله، اشتباهاتی که از وقتی تصمیم به بکار نبردن کپسولهای اکسیژن و تسخیر «چومولونگ ما» به کمک ریه‌های خود گرفته بود، راحتش نمی‌گذاشتند. اما تلاش ناگزیرش برای بلند کردن، انداختن بازوی جبرئیل به گردن خود و کشان بردنش به آپارتمان به وی قبولاند که جبرئیل شیخ نیست. پاهایش تا رسیدن به خانه مدام سوزن سوزن میشد و درد همه‌ی رنجشی را که با تصور مرگ جبرئیل فرو خورده بود، از نو بیدار می‌کرد. با خود گفت حالا با این مردی که تخت‌خواب را اشغال کرده چه بکنم؟ راستی فراموش کرده بود با چه آدم اشغالگری سر و کار دارد. همه تخت را در اختیار خود می‌گرفت و او را بی‌ملافه می‌گذاشت. اما احساسات دیگری نیز سر برآورده بود که سرانجام پیروز شدند، چرا که اکنون معشوق به اختیار و تحت حمایت او بود و امید فرو خفته‌ی عشق بار دیگر شعله می‌کشید.

جبرئیل یک هفته‌ی تمام خوابید. تنها برای غذا خوردن برمیخاست و تقریباً هیچ نمی‌گفت. اما خوابش آرام نبود. بشدت غلت میزد و گهگاه کلماتی از دهانش بیرون می‌جستند: جاهلیه، ال لات، هند. تا بیدار میشد می‌خواست در برابر خواب مقاومت کند، ولی نمی‌توانست. بزودی امواج خواب نهیب می‌زدند و در حالیکه همچنان با

ضعف و سستی دست می‌جنباند، او را به اعماق می‌رانند. الی که نمی‌توانست حدس بزند کدام واقعه‌ی رنج آور سبب این رفتار شده، از فرط نگرانی به مادرش تلفن کرد. آلیسیا آمد و پس از واریسی جبرئیل خفته لبانش را غنچه کرد و گفت «معلوم است، شیطان به جلدش رفته». آلیسیا بطور سطحی درویش مسلک شده بود و حوصله‌ی دختر اهل عمل و کوه نوردش را سر می‌برد. «یکی از این پمپ‌های مکنده به گوشش بگذار. شیاطین ترجیح می‌دهند از این طریق خارج بشوند.» الی او را تا نزدیکی در همراهی کرد و گفت «متشکرم مادر. بعداً خبرش را بشما می‌دهم».

سرانجام جبرئیل در هفتمین روز بیدار شد، دیدگانش را مثل عروسک گشود و بلافاصله دستش را بسوی الی دراز کرد. خامی این حرکت همراه با غیرمنتظره بودنش او را به خنده انداخت، ولی بار دیگر حسی که آنرا طبیعی و درست می‌پنداشت بر او غالب شد. لبخند زنان گفت «باشد. خودت خواستی.» و شلوار گشاد قهوه‌ای رنگ و ژاکتش را درآورد - لباسهایی که به تن می‌چسبیدند را دوست نداشت - و آنوقت نوعی مسابقه‌ی ماراتون سکسی آغاز شد که سرانجام وقتی به پایان رسید، هردو را اندکی ناسور، اما شاد و از حال رفته برجای نهاد.

جبرئیل تعریف کرد که از آسمان به زمین افتاده اما زنده مانده است و الی حرفش را باور کرد. باورش تنها با ایمان نسبت به امکانات بی‌شمار و متضاد زندگی، چیزی که از پدر آموخته بود، ارتباط نمی‌یافت، بلکه به آنچه از کوهها آموخته بود نیز مربوط می‌شد. نفسش را بیرون داد و گفت «حرفت را باور می‌کنم. فقط به مادرم چیزی نگو، خب؟» جهان مأوای شگفتیها بود و تنها عادت و کرختی ناشی از گذر یکنواخت روزها حواس را کند میکرد. چند روز پیش جایی خوانده بود که ستاره‌ها در جریان احتراق کربن را در آسمان خرد کرده به الماس مبدل می‌کنند. تصور ستاره‌هایی که در اطرافشان بارانی از الماس در فضای بی‌کران میبارد هم بی‌شابهت به معجزه نبود، و اگر باران الماس امکان پذیر باشد، پس زنده ماندن جبرئیل هم باور کردنیست. گذشته از

این گویا کودکانی از پنجره‌ی آسمان خراشها پائین افتاده و پشتک و وارو زده‌اند، بطوریکه در فیلم «پول تو جیبی» اثر فرانسوا تروفو هم در صحنه‌ای آنرا نشان می‌دهند. آلی حواسش را جمع کرد و گفت «گاهی برای منم وقایع شگفت‌انگیزی روی می‌دهد». و آنوقت چیزی را برای او تعریف کرد که هرگز برای هیچ تنابنده‌ای نگفته بود. برایش از اشباح، فرشته‌ها و شهر یخ که در قله‌ی اورست دیده بود سخن گفت و افزود «تازه فقط هم در اورست اینها را ندیده‌ام»، و پس از مکثی کوتاه ادامه داد، بعد از بازگشت به لندن، در کنار رودخانه قدم زده و کوشیده بود برای چند لحظه جبرئیل و وقایع اورست را فراموش کند. اول صبح و هوا اندکی مه آلود بود و برف سنگینی شب گذشته همه چیز را محو و مبهم می‌نمایاند. در آن هنگام توده‌های شناور یخ به حرکت در آمدند. شش توده‌ی یخ آرام در رودخانه بسویش می‌آمدند و مه اطرافشان غلیظتر بود، بطوریکه تا به نزدیکی‌اش نرسیدند، نمی‌توانست شکلشان را تشخیص بدهد. آنها به مقیاس کوچکتر و به ترتیب ارتفاع شبیه به بلندترین کوههای جهان بودند و کوه‌الی، بلندترین قله‌ی دنیا آخر از همه قرار داشت. به این فکر افتاده بود که توده‌های یخ چگونه از زیر پل‌ها گذشته‌اند که مه غلیظتر شد. اما چند لحظه بعد بکلی پراکنده شد و توده‌های یخ را نیز به‌مراه خود برد. آلی مصرانه می‌گفت «ولی من آنها را با چشم‌های خودم دیدم. کوههای نانگا، پاریات، دانولاگیری و زیکسا بانگما فنگ بودند.» جبرئیل گفته‌اش را رد نکرد «من باور می‌کنم. می‌دانم راست می‌گوئی.»

توده‌ی یخ آبیست که آروز دارد همچون خاک باشد و کوه، بخصوص هیمالیا و اورست، قطعه خاکبست آماده‌ی دگرگونی. خاکی که می‌خواهد آسمان باشد. کوه آرزوی پرواز و دگردسی خاک در جهت هواست. خاکی است که به تعالی می‌رسد. آلی از مدتها پیش از دیدار با کوه، به حضور صبور آن در روح خود پی برده بود. آپارتمانش پر از اشیائی به شکل هیمالیا بود که از چوب پنبه، پلاستیک، سرامیک، چوب، آلرکلیک و آجر ساخته شده و فضا را بخود اختصاص داده بودند. او حتی

کوه یخی کوچکی داشت که در فریزر نگه می‌داشت و گاه برای پز دادن به دوستانش بیرون می‌آورد. الی برای این سؤال که این همه مجسمه‌ی کوه به چه کار می‌آید، جواب درستی نداشت. در حالیکه همچنان دراز کشیده بود، دستش را دراز کرد و از روی میز کنار تخت آخرین اورستش را برداشت. کوهی از جنس چوب کاج بود. گفت «هدیه‌ی خانواده‌ی شریاست.» جبرئیل آنرا در دست گرفت و چرخاند. پمبای خجول آنرا هنگام خداحافظی به الی داده و گفته بود از طرف همه‌ی خانواده‌ی شریاست. حال آنکه معلوم بود خودش آنرا خراطی کرده است. اورست کوچکی بود با همه‌ی جزئیاتش، شیب یخی و پله‌ی «هیلا ری» که آخرین مانع بر سر راه قله‌ی اورست است، همراه با مسیری که آن دو برای رسیدن به قله پیموده بودند با دقت تمام روی چوب خراطی شده بود. همینکه جبرئیل آنرا گرداند و سر و ته نگه داشت، پامی را دید که به انگلیسی شکسته بسته پشت پایه‌اش کنده بودند: تقدیم به الی بی بی. شانس آوردیم. دفعه‌ی آخرمان باشد.

اما الی به جبرئیل نگفت که پیام شریا او را ترسانده و به این فکر انداخته که چنانچه بار دیگر به آن کوهها گام نهد، بی‌تردید خواهد مرد. چرا که آدمیان مجاز نیستند بیش از یکبار بر چهره‌ی خدا بنگرند. اما کوه شیطنانی نیز بود. دوگانگی‌اش چون دو روی یک سکه می‌نمود. با این وجود حتی پیام پمبا نیز در او نیازی چنان عمیق بیدار می‌کرد که بی اختیار، چنانکه در اوج لذت جنسی باشد، ناله‌ای از لبانش بیرون می‌جست. برای اینکه صحبتی از آن به میان نیاورده باشد، به جبرئیل گفت «قله‌های هیمالیا تنها از جنس سنگ و خاک نیستند، بلکه از احساس نیز ساخته شده‌اند و اینست که هیمالیا را رعب انگیز می‌سازد. کوهی مرکب از سرگیجه آورترین بلندیها». الی چنان با مهارت و سادگی از واقعیت به تجرید می‌رسید که شنونده از خود می‌پرسید شاید اختلاف آنها را نمی‌داند و در بسیاری از مواقع خود نسبت به وجود چنین اختلافی به تردید می‌افتاد.

الی اندیشه‌ی رام کردن کوه را از دیگران پنهان می‌کرد. اندیشه‌ای که برای عملی کردنش حاضر بود بعیرد. و با اینکه فقدان انحای کف پایش از سرگرفتن کوه‌نوردی را ناممکن جلوه میداد، هنوز آلوده‌ی اورست بود و در سر طرحی ناممکن می‌پروراند. همانکه شبیح موریس ویلسون هرگز به انجام نرسانده بود: بازگشت از قله‌ی اورست به تنهایی. آنچه اعتراف نمی‌کرد این بود: پس از بازگشت به لندن بازهم موریس ویلسون را دیده بود که با همان کلاه و لباس روی بام منزل نشسته بود. اما جبرئیل فرشته نیز از اینکه شبیح رکا مرچنت تعقیبش می‌کرد کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود. بله، با وجود آنهمه نزدیکی هنوز مابینشان درهایی بسته بود و هریک شبیح خطرناکی را از دیگری پنهان میکرد. جبرئیل پس از شنیدن قصه‌ی سایر اشباح الی، اضطراب شدیدی را پشت جمله‌ی «باور می‌کنم، چون تو هستی که می‌گویی»، پنهان کرد. اضطراب از اثبات دوباره‌ی این که جهان رؤیاها به دنیای بیداری رخنه میکند و سدهایی که آن دو جهان را از هم متمایز می‌کرد، در هم می‌شکند و هرآن ممکن است در یکدیگر جاری شوند. مفهومش این بود که بزودی همه چیز به آخر می‌رسد. یک روز صبح الی همینکه از خواب بی‌رؤیا بیدار شد، جبرئیل را دید که غرق خواندن کتاب «ازدواج بهشت و جهنم» اثر ویلیام بلیک است. او آنرا در نوجوانی، هنگامیکه کتاب و نوشته هنوز برایش احترامی در بر نداشت، خوانده، زیر بعضی از کلمات خط کشیده و در حاشیه نظریات و سؤالات خود را نوشته بود. جبرئیل همینکه او را بیدار دید شروع به خواندن حاشیه‌ها کرد: «کلمات قصار ساکنان جهنم: شهوت بز نر نعمت خداست.» الی از فرط شرم و ناراحتی سرخ شد. جبرئیل ادامه داد «یکی دیگر، این گفته‌ی قدیمی که دنیا بعد از شش هزار سال در آتش خواهد سوخت درست است. من خودم آنرا در جهنم شنیده‌ام. راستی این عکس کیست؟» و عکس خواهر مرده‌اش النا را که لابلائی صفحات کتاب مدفون شده بود به دستش داد. النا یکی دیگر از معتادان و قربانیان اشباح بود. الی گفت «ما زیاد درباره‌ی او گفتگو نمی‌کنیم.» دو زانو روی تخت نشسته

بود، برهنه بود و موهای کمرنگش چهره‌اش را پنهان می‌کرد. «آنها بگذار لای کتاب بماند.» اندیشید: من به مفهوم اورگانیک و محدود کلمه نه خدا را دیدم، نه صدایش را شنیدم، ولی حواسم جاودانگی را در هر آنچه که هست دریافت. جبرئیل کتاب را ورق زد و عکس النا کن را پهلوی تصویر «انسانی که زندگی دوباره یافته» نهاد. تصویر مردی را نشان می‌داد که بالای تپه‌ای نشسته بود و از پشت سرش نور می‌تابید. اندیشید: گمان می‌کنم فرشته‌ها آنچنان مغرورند که خرد را منحصر به فرد می‌دانند. الی چهره‌اش را با دو دست پوشاند. جبرئیل کوشید دلداریش بدهد. گفت: «اینجا نوشته‌ای بگفته‌ی کاردینال آستر، دنیا ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح آفریده شده و در سال ۱۹۹۶ به آخر می‌رسد. بنابراین هنوز برای پرداختن به انواع لذتها فرصت داریم.» الی سرش را به علامت منفی تکان داد: بس است. و جبرئیل باقی حرفش را خورد.

\* \* \*

النا در بیست سالگی لندن را تسخیر کرده بود. با صد و هشتاد سانتیمتر قد و هیکل برازنده‌اش در لباس دوخت یکی از خیاط‌خانه‌های مشهور پاریس که مُزین به زنجیر طلا بود، غوغا می‌کرد. او از بیجگی اعتماد به نفس عجیبی داشت و هنگام راه رفتن سرش را طوری بالا می‌گرفت که انگار همه‌ی کره‌ی زمین را از آن خود می‌دانست. چیزی که دوست داشت شهر بود و در آن خود را چون ماهی در آب آزاد و راحت می‌یافت. النا در بیست و یکسالگی در وان آب سرد غرق شده بود. بدنش پر از مواد مخدر بود. مگر ممکن است؟ الی فکر می‌کرد او در آب هم مثل ماهی بود. اگر ماهی بی‌جهت در آب بمیرد، پس آدم هم باید از نفس کشیدن قالب تهی کند. آن روزها الی که هجده، نوزده سال بیشتر نداشت، به اعتماد به نفس النا حسادت می‌کرد. الی

کدامیک از عناصر چهارگانه را بیشتر می‌پسندید؟ امروز که کف پای کوهنورد کهنه کار هیمالیا انحنایش را از دست داده بود، محرومیت از کوهنوردی سخت رنجش میداد. برای کسی که به افق‌های متعالی دست یافته باشد، بازگشت به جزیره‌ی باریک زندگی روزمره و تحمل منکوب شدن امیدها کار ساده‌ای نیست. اما واقعیت این بود که پاهایش به او خیانت کرده بودند و کوه مرگ می‌آفرید.

النا اسطوره‌ای، دختری که تصویرش روی جلد مجله‌های مد را تزئین می‌کرد، به جاودانگی خود ایمان داشت. یکبار وقتی الی برای دیدارش به آپارتمانش رفته بود، با وجود اصرارهای النا از خوردن قرص مخدر خودداری کرده و بعد زیرلبی گفته بود که به مغز صدمه میزند. مثل همیشه در حضور خواهر دست و پایش را گم می‌کرد. النا با آن چهره، چشمان درشت و چانه‌ی خوش ترکیب که تأثیر عجیبی روی آدم می‌گذاشت، با حالتی تمسخرآمیز به او خیره شده و گفته بود «تو که کمبودی نداری. خیال کن چند سلول هم تلف بشود. چه فرقی می‌کند؟» ظرفیت اضافی مغز سرمایه‌ی النا بود. سلولهایی که در جستجوی تعالی همچون پول خرجشان می‌کرد. می‌خواست بالا برود و به اصطلاح مد آنروزها پرواز کند. مرگ نیز چون زندگی شکرین به سراغش آمده بود.

کوشیده بود خواهر کوچکش آله لویا را بهتر کند. «هیچ میدانی دختر خوشگلی هستی؟ چرا هیکلت را توی این لباسهای گل و گشاد می‌پوشانی؟ هیکل به این قشنگی‌ات را.» شبی الی را لباس پوشانده بود. یک دست لباس زیتونی زکم زیمبو دار که به سختی بدنش را می‌پوشاند. الی با خود گفته بود دارد مثل آب نیاب بسته بندیم می‌کند. چه خواهی. انگار می‌خواهد پشت ویرین نمایشم بدهد. خیلی ممنون. باهم به کلویی رفته بودند که پر از اشراف جوان و شنگول بود والی همینکه سر النا را دور دیده بود، زده بود به چاک. یک هفته بعد، خجل از اینکه خودش را ترسو نشان داده و به ابراز محبت خواهر پاسخ نگفته بود، نزدش رفته و در همان آپارتمانی که او آنرا



«آخر دنیا» می‌نامید، در برابرش نشسته و اقرار کرده بود که باکره نیست. اما خواهر بزرگ کشیده‌ای توی گوشش خوابانده و هر چه از دهانش در می‌آمد به او گفته و دست آخر فاحشه‌اش خوانده بود. «النا کن بهیچ مردی اجازه‌ی دست‌درازی نمی‌دهد.» گویی از اینکه خودش را بنام بخواند احساس قدرت می‌کرد. «فهمیدی؟ کسی حق ندارد بمن دست بزند من ارزش خودم را می‌دانم. می‌دانم بمحض اینکه کارشان را کردند، زن همه جاذبه‌اش را برایشان از دست می‌دهد. باید حدس می‌زدیم تو چنده از آب در می‌آیی. حتما طرف یکی از این کمونیست‌گشنه‌ها بوده، نه؟» النا پیش داوریه‌ای پدر را در این زمینه به ارث برده بود، در حالیکه خوب می‌دانست الی اینگونه نمی‌اندیشد.

از آن پس یکدیگر را بندرت دیده بودند. النا تا هنگام مرگ همچنان در مقام ملکه‌ی باکره‌ی شهر باقی بود. این را کالبد شکافی ثابت کرد. در حالیکه الی دیگر زیر لباسش شورت و سینه بند نمی‌پوشید، در مجله‌های کم تیراژ و افراطی کارهای کوچک می‌گرفت و عمداً بر خلاف خواهر باکره‌اش رفتار می‌کرد. گویی هر عمل جنسی سیلی‌ای بود بر گونه‌ی خواهری که نگاه خیره و غضبناک و لبهای سفید داشت. در ظرف دو سال سه بار سقط جنین کرده و اخیراً از خطرات کاربرد طولانی قرصهای ضد حاملگی آگاه شده بود.

الی خبر مرگ خواهر را از تیر درشت روزنامه‌ای در یک کیوسک دریافت: «مرگ مانکن در حمام اسید.» نخستین چیزی که به ذهنش رسید این بود که روزنامه نویس‌ها دست از سر مرده هم بر نمی‌دارند. اما اشگی نریخت.

به جبرئیل گفت «تا چند ماه بعد مدام عکسهایش را در مجلات می‌دیدم. گویا برنامه‌ی چاپ آنها را از قبل ریخته بودند. پیکر النا پوشیده در چند قطعه حریر در صحرای مراکش موج می‌زد و یا در دریای «سایه‌ها» در کره‌ی ماه، با چند دستمال ابریشمی که روی سینه و باسنش گره خورده بود و کلاه فضانوردی که بسر داشت، نیمه برهنه

می‌خرامید.» الی بنا کرد روی عکس خواهرش سیل کشیدن. کفر روزنامه فروشها را درآورده بود. هر وقت دستش می‌رسید، عکس النا را از میان مجله‌ها پاره و بعد مچاله می‌کرد. شیخ النا گاه و بیگاه بسراغش می‌آمد و الی بی‌اختیار به خطرات «پرواز» می‌اندیشید. چه سقوطها و جهنم هولناکی انتظار این آدمهای ایکاروس نما را می‌کشید. رفته رفته روح النا را زیر شکنجه می‌دید: اسارت در جهان ایستای تقویمها. با آن سینه بند پلاستیکی سیاه و چند برابر بزرگتر از سینه‌های خودش و لبخندهای مصنوعی و زُست سکسی که می‌گرفت تا روی شکمش پیامهای تجارتي را چاپ کنند، النا در جهنمی اختصاصی می‌زیست. الی تازه فریادی را که از چشمان خواهرش بیرون می‌جهید دریافته بود اضطراب او را از اینکه برای ابد در دام ورق پاره‌های مد اسیر گشته است. النا زیر شکنجه‌ی شیاطین در آتش می‌سوخت و قادر به کمترین حرکتی نبود... بعد از چندی به فروشگاههایی که پشت پیشخوانشان عکس خواهرش به رهگذران زل زده بود، پا نمی‌گذاشت. دیگر نمی‌توانست به مجلات بنگرد و همه‌ی عکسهای النا را که در خانه داشت پنهان کرده بود. به خاطره‌ی خواهر گفت: «اما خداحافظ یلنا. ناچارم به تو پشت کنم.» بچه که بودند بلنا صدایش می‌کرد. «اما آخرش مثل او از آب درآمدم.» کوهها برایش آواز می‌خواند و او نیز در جستجوی تعالی سلولهای مغزش را به خطر افکنده بود. پزشکان ماهر و متخصص در مشکلات کوهنوردان بارها با اعتماد کامل اثبات کرده بودند که انسان نمی‌تواند در ارتفاع بیش از هشت هزار متری بدون کاربرد وسائل مصنوعی تنفسی و کپسول اکسیژن زنده بماند. می‌گفتند در آن ارتفاع چشم چنان خونریزی می‌کند که امکان بهبود برای همیشه از بین می‌رود و در مغز چنان انفجاری آغاز می‌شود که بی‌درنگ میلیونها سلول را از دست می‌دهد. و صدمه‌ی جبران‌ناپذیر آن بزودی کوهنورد را به دیار نیستی می‌کشاند. در یخبندان قله‌های مرتفع جسدهای کور صحیح و سالم مانده بودند تا تجربه‌هایشان را باز گویند. سلولهای رزرو در مغز جای آنچه را از دست رفته پر

می‌کند. از آن گذشته چشمهایش هم ترک بر نداشته بودند. پس چه شد حرف دانشمندان درست از آب در نیامد؟ الی همانطور که زیر ملافه‌ی ابریشمی که به چتر نجات می‌ماند دراز کشیده بود گفت «نظر آنها با پیش‌داوری همراه است. زیرا توان سنجش و ارزیابی اراده‌ی انسان را ندارند، به همین خاطر هم از محاسبات خود آنرا حذف می‌کنند، اما اصل کار اراده است. بدون آن نمی‌توانی تا قله‌ی اورست بالا بروی. اراده و خشم. جمع این دو همه‌ی قوانین طبیعی را بی‌اثر می‌کند، دست کم در کوتاه مدت. و این شامل قانون جاذبه نیز می‌شود. البته نباید زیاده روی کرد.» با این حال صدمه را خورده بود. بعضی وقت‌ها حافظه‌اش بکلی از کار می‌افتاد. آنهم سر چیزهای کم اهمیت و پیش‌بینی‌ناپذیر. مثلاً یکبار در دکان ماهی‌فروشی کلمه‌ی ماهی را از یاد برده بود و بار دیگر صبح مسواکش را برداشته با ذهنی خالی به آن زل زده بود. کاربرد آنرا بخاطر نمی‌آورد. و صبح دیگری در کنار جبرئیل بیدار شده نزدیک بود تکانش بدهد و پیرسد تو کی هستی؟ در رختخواب من چه می‌کنی؟ خوشبختانه حافظه‌اش به موقع بکار افتاده بود. به جبرئیل گفته بود «امیدوارم موقتی باشد و بزودی خوب بشوم.» اما تا به امروز ظهور شیخ موریس ویلسون را که روی بام خانه‌های اطراف می‌نشست و دست و بازو را به نشانه‌ی دعوت تکان می‌داد. به هیچکس نگفته بود.

\* \* \*

الی زنی شایسته، ماهر و از بسیاری جهات قوی و پر مهابت بود. خلاصه‌ی خصلت‌های یک ورزشکار دهه‌ی ۸۰ را داشت، از مشتریهای شرکت عظیم روابط عمومی مک‌موری بود و از نظر مالی کاملاً تضمین و حمایت می‌شد. این روزها هم در

فیلمهای تبلیغاتی دیده می‌شد و کالاهای ورزشی شرکت خودش را برای جلب آماتورها و افرادی که تعطیلات را در سفر می‌گذراندند به معرض نمایش می‌گذاشت. سبک کارش طوری بود که بقول هال ولانس «جماعت مشتری» را به حداکثر می‌رساند. الی دختر طلایی بام دنیا. بازمانده‌ی دو دختری که اتو کن «شاه دخترانم» می‌نامید. یلنا، انگار باز هم دارم پا جای پای تو می‌گذارم. تصویر زنی که می‌خواهد در دنیای مردانه‌ی ورزش بدرخشد می‌بایست مردم پسند باشد. از این‌رو ایده‌ی ملکه‌ی یخ سخت بکار می‌آمد. از آن ایده‌های پول ساز بود. بخصوص حالا که الی به سنی رسیده بود که به ایده‌آلهای افراطی نوجوانی با گونه‌ای بی‌تفاوتی می‌نگریست و برای رسیدن به موفقیت آماده‌ی سازش بود. مثلا حاضر شده بود در شوهای تلویزیونی شرکت کند و به پرسشهای کنایه آمیز مسئول برنامه که مثل همیشه در اطراف چگونگی روابط با مردها در ارتفاع بیست هزارپایی دور میزد، پاسخ گوید. اگر چه تصویر نمایان و پر جنب و جوشی که از خود می‌داد، با آنچه خود واقعی‌اش می‌شمرد خوانایی نداشت: او خود را آدمی تک‌رو و در زندگی خصوصی رازدار می‌شمرد الزامات روابط شغلی به تضادی درونی دچارش می‌کرد. اولین درگیری‌اش با جبرئیل هم بر سر همین موضوع پیش آمد. او با رو راستی همیشگی‌اش گفته بود «حالا که می‌دانی خبرنگارها و دوربین‌ها در به در دنبال می‌دوند از دستشان در می‌روی، اما اگر دیگر ندویند چه می‌کنی؟ حتما آنوقت کار بر عکس می‌شود.» بعد از آشتی با جبرئیل بر سر ستاره شدن خودش شوخی کرده بود (از آنجا که نخستین دختر بلوند، دلربا و لوند فاتح اورست بود، سرو صدا و هیاهو در اطرافش زیاد بود و مردهای جذاب برایش عکس می‌فرستادند، پولدارها به میهمانی‌های آنچنانی دعوتش می‌کردند و بعضی‌ها هم نامه‌های سراسر فحش و بد و بیراه برایش می‌فرستادند) «حالا که تو از سینما کناره‌گیری کرده‌ای من می‌توانم شروع کنم. شاید هم اینکار را بکنم.» و آنوقت جبرئیل چنان با حرارت گفت «باید از روی جسد من رد بشی.» که الی یکه خورد.

علیرغم عمل‌گرایی و تمایلش به ورود به آبهای آلوده‌ی واقعیت و شنا در مسیر کلی آن، هرگز این احساس را که فاجعه‌ای در کمین است، از دست نداد. احساسی که از مرگ ناگهانی پدر و خواهر بازمانده و او را به کوهنوردی محتاط بدل کرده بود، از آن گذشته مرگ دوستان تحسین انگیزش هنگام بیمودن کوههای مختلف، احتیاط را در او بیشتر پرورده بود. بجز هنگام کوه‌پیمایی، این احساس در مواقع عادی حالت خاصی به چهره‌اش می‌بخشید. گویی سنگری است که برای حملات اجتناب‌ناپذیر آماده می‌شود. این حالت باعث شده بود که به زن سرد کوهها شهرت پیدا کند و کسی زیاد طرفش نرود. خودش می‌گفت تنها بهای تک روی است. اما تضادهای وجود الی یکی دو تا نبودند، هر چه باشد نازکی احتیاط را به دور افکنده و هنگام آخرین حمله به اورست بدون کپسول اکسیژن فرود آمده بود. آژانس در نامه رسمی تبریک آمیزی که برایش فرستاده بود نوشته بود «گذشته از سایر مفاهیمی که این اقدام شما به‌مراه دارد باید اذعان داشت که به شما چهره‌ای انسانی می‌بخشد و نشان می‌دهد که جرأت آنرا دارید که بگویید هر چه باداباد و این جسارت بعد جدید و مثبتی را در رابطه با شخصیت شما می‌آفریند.» حالا داشتند روی جنبه‌ی تبلیغاتی آن کار می‌کردند و الی لبخند زنان به جبرئیل که بسوی بخش پائین‌تر بدنش پیش می‌رفت نگریست و با خستگی اندیشید و حالا تو وارد زندگی‌ام شده‌ای. ای غریبه‌ی هم‌خانه‌ام. فکرش را بکن، من حتی ترا بغل کردم و به درون آپارتمان آوردم. خب تقریباً، منم اگر جای تو بودم بدم نمی‌آمد.

اما جبرئیل به این گونه زندگی خو نکرده بود و چون به خدمتکار عادت داشت، لباس، خرده ریز و کیسه‌های چای مصرف شده را جمع‌آوری نمی‌کرد. از آنهم بدتر، همه چیز را می‌انداخت زمین. یعنی می‌گذاشت بیافتند تا بعداً کسی برشان دارد و در آن حال ناخودآگاه مدام بخودش انبات می‌کرد که پسر بچه‌ی فقیر کوچه پس کوچه‌ها دیگر مجبور نیست در خانه دست به کوچکترین کاری بزند. و این تنها عیش نبود که

کفر الی را در می‌آورد، او در دو لیوان شراب می‌ریخت و جبرئیل شراب خود را تند می‌نوشید و تا الی رو برمی‌گرداند، شراب او را هم سر می‌کشید و آنوقت با چهره‌ای فرشته‌وار و حالتی عاری از گناه می‌گفت «باز هم داریم، نه؟» رفتارهای دیگرش هم ناپسند بودند. دوست داشت بگوزد و بی‌آنکه از نجات خود از میان برفها سپاسگذار باشد، از کوچک بودن آپارتمان شکایت می‌کرد. «تا میام دوتا قدم بردارم سرم می‌خورد به دیوار.» به تلفن با بی ادبی پاسخ می‌داد و اصلاً نمی‌پرسید تلفن کننده کیست. خود بخود این کار را می‌کرد: ستاره‌های سینما در بمبی وقتی پادو در دسترس نبود که به تلفن پاسخ بدهد و ارباب رجوع را دست بسر کند، این گونه رفتار می‌کردند. یکبار که این بلا را بر سر آلیسیا آورده بود، سرانجام وقتی دخترش را آنسوی خط گیر آورده بود، گفته بود «الی جون مرا ببخش، اما راستش انگار این دوست پسرت از دارالمجانین فرار کرده.»

«گفتین دارالمجانین مادر؟» در اینجا آلیسیا که می‌دانست جبرئیل از صادرات هند است با لحنی اشرافی جواب داد «بله جانم، دارالمجانین. از بس ادای میمون را درآورده به آنجا بردنش.» هنوز هر وقت می‌خواست، می‌توانست با این لحن صحبت کند و با وجود اینکه پس از مرگ شوهر تصمیم گرفته بود ساده بپوشد و بی تکلف رفتار کند، پنداری اشراف منشی در خونسش بود. الی که یقین نداشت بتواند با جبرئیل زندگی کند، از ادامه‌ی بحث با مادر خودداری کرد. اگر چه او کره‌ی زمین را پیموده و از آسمان فرو افتاده بود، اما هر چیزجای خود را دارد و نه تنها وضع خودش را با او نمی‌توانست در دراز مدت پیش بینی کند، بلکه می‌دید در این مدت هم فضای مابین‌شان ابری است. هرچه بود اکنون می‌کوشید این مردی را که تصور می‌کرد عشق زندگی او شده بهتر بشناسد. آخر جبرئیل چنان نسبت به این رابطه یقین داشت که از دو حال خارج نبود، یا اینکه درست فهمیده بود، و یا عقلش پاره‌سنگ می‌برد. مشکل زیاد پیش می‌آمد. الی از میزان دانش جبرئیل بی‌خبر بود و نمی‌دانست از او چه

انتظاری می‌تواند داشته باشد. مثلاً یک بار با اشاره به لوزه‌ها، قهرمان شکست خورده‌ی شطرنج، مخلوق رمان نابوکف، کوشید احساس خود را در مورد احتمال بروز فاجعه بیان کند. لوزه‌ها به این نتیجه رسیده بود که در زندگی نیز همچون شطرنج، برخی از ترکیب‌ها سرانجام شکستی اجتناب‌ناپذیر به‌همراه دارد. هر چند نظر الی اندکی متفاوت بود و بروز فاجعه را نه پی‌آمد طرح‌ها و ترکیب‌های تکرار پذیر عوامل، بلکه گریزناپذیری آنچه قابل پیش‌بینی نمی‌باشد می‌انگاشت. اما جبرئیل با چنان حالت زخم خورده‌ای به او خیره شد که فهمید نام نابوکف هرگز به گوشش نخورده است، چه برسد به «دفاع»، عنوان کتاب. اما از طرفی او را با این سؤال که «پدرت از چه نظر به پیکایا علاقه داشت؟» الی را به شگفتی می‌آورد و در دنباله می‌گفت هر چه باشد اتو کن قبلاً اسیر اردوگاه‌های وحشت‌نازی‌ها بوده و این مانند نئوفاشیست‌ها به ماشین‌آلات و نیرو و شکوه غیرانسانی آن دل‌بند غریب است. می‌گفت «هر کس با ابزار و آلات سروکار داشته باشد، همانطور که همه داشته‌اند، می‌داند که قبل از هر چیز یک نکته در آنها مشترک است. چه دوچرخه باشند، چه کامپیوتر، هر آن ممکن است خراب بشوند.» الی شروع کرد بگوید «تو این چیزها را از کجا...» اما از لحن آمرانه‌ی خودش خوشش نیامد و حرفش را خورد. اما جبرئیل بی‌غرور جواب داد اولین بار که چیزی در باره‌ی مارینتی شنیده بوده، درست متوجه موضوع نشده و خیال می‌کرده مکتب فوتوریسم مربوط به نوعی از خیمه‌شب‌بازی است. «منظورم ماریونت یا کات پوتی است. وقتی بود که می‌خواستم فنون پیشرفته‌ی خیمه‌شب‌بازی را در فیلمی بکار ببرم تا نقش شیاطین و موجودات ماورأطبیعی را بازی کنم. این بود که کتابی در این باره خریدم.» جبرئیل، مرد خود آموخته این حرف را طوری می‌زد که انگار آمپولی بخود تزریق کرده است. برای دختری که در خانه‌اش کتاب شیئی مقدس بشمار می‌آمد- پدرش همه را وادار می‌کرد هر کتابی را که تصادفاً بر زمین می‌افتاد بردارند و سپس آنرا بیوسند- و او با بی‌احترامی واکنش نشان داده،

صفحاتی را که لازم داشت و یا نمی‌خواست پاره می‌کرد و روی صفحات کتابها هر چه دلش می‌خواست می‌نوشت تا به این وسیله نشان بدهد که خودش قادر مطلق است، بی‌احترامی جبرئیل نسبت به کتاب، که با تجاوزکاری همراه نبود و این که بی‌نیاز از خرابکاری آنچه می‌خواست از کتاب برمی‌گرفت، نکته‌ی تازه و مثبتی بود. الی از جبرئیل می‌آموخت، در حالیکه ظاهراً جبرئیل نسبت به دانش و خرد او بی‌تفاوتی نشان می‌داد. مثلاً جای لباس چرک را نمی‌خواست بداند. وقتی الی خواست گوشزد کند که هر کس باید به سهم خود کاری انجام دهد، چنان حالت قهرآلودی بخود گرفت که پنداری انتظار داشت نازش را بکشند. اما الی از خودش تعجب کرد، چون درست همانگونه رفتار کرد که جبرئیل می‌خواست.

بالاخره به این نتیجه رسید که بدترین خصلت جبرئیل این است که تصور می‌کند بر اثر انتقاد دیگران خوار می‌شود. الی نمی‌توانست کمترین چیزی را به او گوشزد کند و هر چند منطقی، آرام و مهربان سخن می‌گفت، به او بر می‌خورد و در پاسخ داد می‌کشید «برو، برو هوا بخور.» و به اندرون غرور زخمی‌اش عقب نشینی می‌کرد. و دلرباترین خصلتش این بود که بطور غریزی می‌دانست الی چه می‌خواهد و هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست به پنهانی‌ترین زوایای قلب او دست یابد. از این رو عشق بازیشان همچون برق گرفتگی بود. جرقه‌ی کوچکی که در نخستین بوسه بیرون جهید، بهیچوجه استثنایی نبود و مدام تکرار می‌شد. گاه هنگام عشقبازی الی یقین می‌یافت صدای جهیدن برق را در اطرافشان می‌شنود و گاه موهایش راست می‌ایستاد. به جبرئیل گفت «این مرا بیاد آلت مصنوعی برقی می‌اندازد که در دفتر کار پدرم امتحان کردم.» و هر دو زدند زیر خنده- آنوقت سریع پرسید «من عشق زندگی‌ات هستم؟» و جبرئیل بهمان سرعت پاسخ داد «معلوم است.»

قبلاً نزد او اعتراف کرده بود که شایعاتی که درباره‌ی سرد مزاجی‌اش بر سر زبانها افتاده، چنان هم از واقعیت به دور نیست. «مدتی بعد از مرگ یلنا، آن حالتش هم بمن



سرایت کرد.» دیگر به اینکه معشوق‌های متعددش را به خواهر نمایش دهد نیازی نداشت. «از این گذشته دیگر لذتی هم نمی‌بردم. بیشترشان سوسیالیست‌های انقلابی بودند که در آرزوی زنان قهرمانی که در اقامت‌های کوتاهشان در کوبا دیده بودند، بمن روی می‌آوردند. هیچ‌کدام به آن زنها دست نزده بودند. تمرین جنگی آدم را خسته می‌کند. از آن گذشته پاکی ایدئولوژیک همه را می‌تاراند. این بود که در حالیکه زیر لب آهنگ «کوآنتانامرا» را زمزمه می‌کردند به خانه باز می‌گشتند و بمن تلفن می‌زدند.» هر طوری بود دکشان کرده بود. «با خودم گفتم بگذار بهترین مغزهای این نسل روی تن زن بدبخت دیگری درباره‌ی قدرت سخن‌رانی کنند. من دیگر کاری با آنها ندارم.» آنگاه کوهنوردی را آغاز کرده بود. می‌گفت «می‌دانی چرا؟ چون می‌دانستم آنها هرگز تا آن بالا تعقیب نمی‌کنند. اما بعدها گفتم پدرک. می‌خواهند بکنند، می‌خواهند نکنند. من خود کوهنوردی را دوست دارم.»

شبی یک ساعت پا برهنه از پله‌ها تا خیابان نوک پایی بالا و پائین می‌رفت تا بلکه انحنای کف پایش بحال اوک برگردد. آنوقت بی‌حال روی کوسن‌ها می‌افتاد. قیافه‌اش خشم‌آلود می‌شد و جبرئیل بیهوده در اطرافش می‌پلکید. آخر سر مشروبی برایش می‌ریخت. بیشتر ویسکی ایرلندی می‌نوشیدند. از وقتی مشکل پاهایش جدی شده بود بیشتر مشروب می‌نوشید. (صدایی از طرف آژانش پی-آر از پشت تلفن گفته بود «ترا بخدا نگذار خبر پاهایت به جایی درز کند. چون اگر مردم بفهمند، دیگر همه چیز فینی‌تو. باید پرده‌ی پایان نمایش را بیاندازیم و به خانه‌هایمان باز گردیم. سایونارا. شب بخیر.) در بیست و یکمین شبی که باهم می‌گذراندند، پس از سر کشیدن پنجمین لیوان دوئل ویسکی گفته بود «میدانی چرا رفتم آن بالا؟ نخندی‌ها. برای اینکه می‌خواستم از بدی و خوبی فرار کنم.» جبرئیل خنده‌اش نمی‌آمد. با لحنی جدی پرسید «مگر بنظر تو کوهها در ماورا اخلاقند؟» الی ادامه داد «این چیزی بود که در انقلاب آموختم: اطلاعات را در قرن بیستم از بین بردند. تاریخ دقیقش را نمیدانم- خب در این صورت